

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

درست و نادرست



.....

.....

.....

.....

درک مطلب



.....

.....

.....

.....

.....



بخوان و ببندیش



فردوسی، فرزند ایران

بر مائتد

مشهور

- ابوالقاسم فردوسی از نام آوران بزرگ کشور ایران است. فردوسی استاد بی‌همتای زبان فارسی است.
- کتاب مشهور او «شاهنامه» نام دارد. شاهنامه سراسر، شعر است. فردوسی نزدیک به سی سال برای نوشتن شعرهای این کتاب، تلاش کرد. این کتاب ارزشمند، گنجینه‌ی فرهنگ ایران کهن و نگهبان زبان فارسی است. در اینجا یکی از داستان‌های شاهنامه را که بازنویسی و کوتاه شده است، با هم می‌خوانیم:

نرسته سرنه باکی لقیه

«زال و سیمرغ»

سام نریمان، جهان پهلوان ایران، سال‌ها در آرزوی داشتن فرزند بود. سرانجام، همسرش پسری به دنیا آورد که (چهره‌اش مانند خورشید، درخشان و زیبا، ولی مویش چون موی پیران، سفید بود.)

۲ جمله → به چهره، نکو بود بر سان شید
ولی - اما و لیکن همه موی، بودش سپید
سلسله ناراحت

تا آن زمان کسی کودکی سفید مو، ندیده بود؛ ل‌ز این رو، خاندان سام، اندوهگین شدند و تا یک هفته جرئت نکردند این خبر را به او برسانند. عاقبت، دایه‌ی کودک که زنی (شیردل و شجاع) بود، نزد سام رفت و مژده داد که یزدان پاک به او پسری داده است که تنش مانند نقره، سفید و رویش چون گل، زیباست و هیچ عیبی در سراپایش نیست، جز آن که مویش سفید است.

۳ جمله → چو فرزند را دید، مویش سپید
دوید
مخالت زده
سینه‌ی پیران دهر و سرافت‌ی لند
سینه‌ی پیران دهر و سرافت‌ی لند

سام به دیدار فرزند شتافت. اما وقتی موی سفید او را دید، غمگین و شرمسار شد. بشد از جهان، یکسره ناامید

با خود گفت: سیرانان و زورگویان
هنمای که
لنایه از مری سعید

۳ جمله → چو آیند و پرسند، گردن‌کشان
چه گویم از این بچه‌ی بدن‌نشان؟

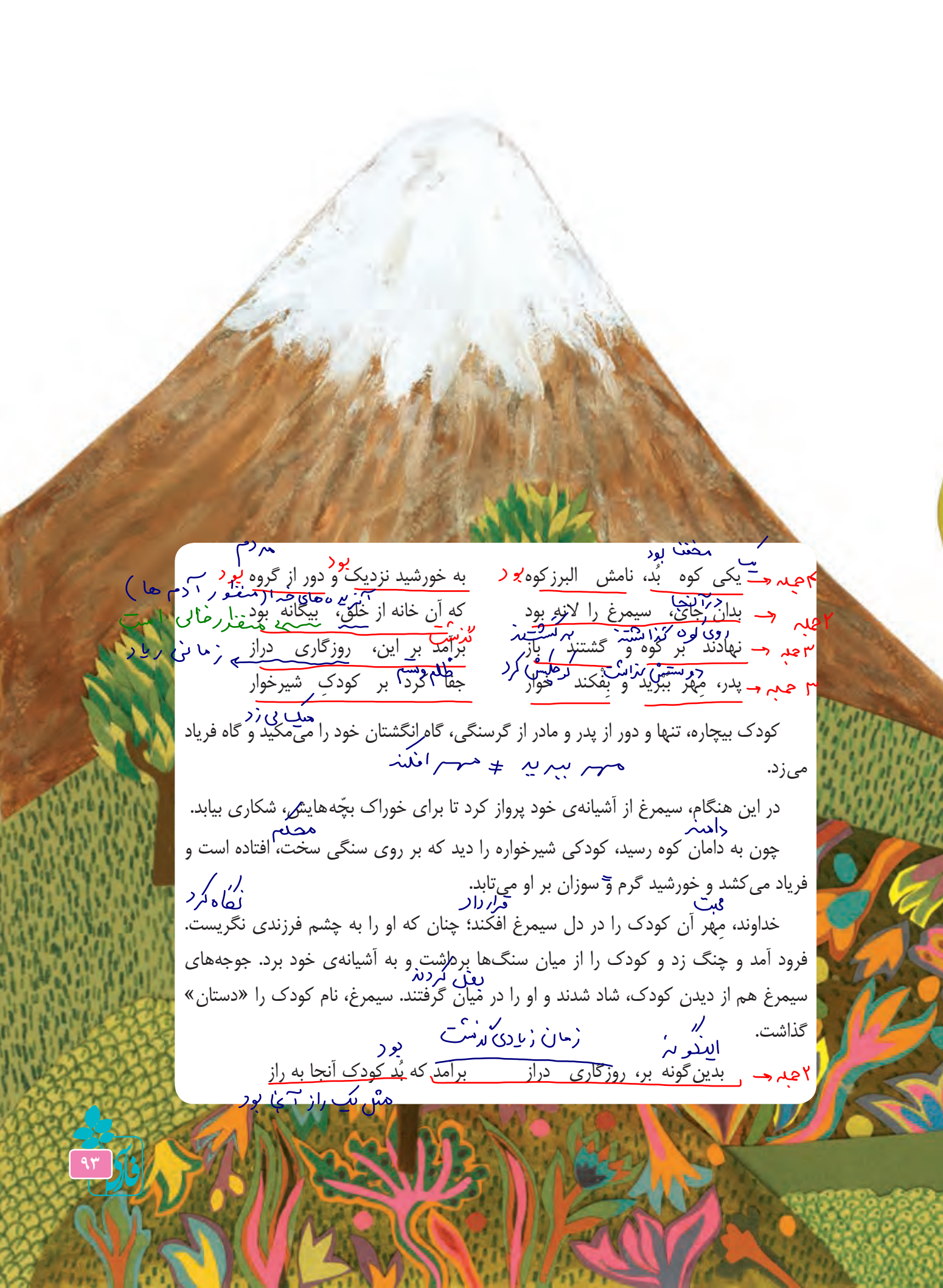
۴ جمله → چه گویم که این بچه‌ی دپو، کیست
لنایه از سفره نردن بی‌زمان سهر

۵ جمله → بختند بر من، مِهانِ جهان
از این بچه، در آشکار و نُهان





قصهٔ زیاده دستور
پس از آن، با خشم بسیار فرمان داد که کودک
را از پیش چشمش دور کنند و به جایی ببرند که
هیچ کس او را نبیند. کودک را به سوی کوهی بلند،
که نام «البرز» بردند که بر سر آن کوه سر به فلک ^{کنایه از تیره بلند} می‌رسید
کشیده، سیمرغ آشیان داشت. او را در دامنه‌ی کوه
گذاشتند و بازگشتند. ^{پرستش}



۱ جمله → یکی کوه بُد، نامش البرز کوه بود
 ۲ جمله → بدان جای، سیمرغ را لانه بود
 ۳ جمله → نهاده بر کوه و گشتند باز
 ۴ جمله → پدر، مهر بیزید و بفکند خوار
 به خورشید نزدیک و دور از گروه بود (اسم ها)
 که آن خانه از خلق، بیگانه بود. (مستقر خالی است)
 برآمد بر این، روزگاری دراز زمان را
 جفا کرد بر کودک شیرخوار

کودک بیچاره، تنها و دور از پدر و مادر از گرسنگی، گام انگشتان خود را می مکید و گاه فریاد می زد.

در این هنگام، سیمرغ از آشیانه‌ی خود پرواز کرد تا برای خوراک بچه‌هایش، شکاری بیابد. چون به دامان کوه رسید، کودکی شیرخواره را دید که بر روی سنگی سخت، افتاده است و

فریاد می کشد و خورشید گرم و سوزان بر او می تابد. خداوند، مهر آن کودک را در دل سیمرغ افکند؛ چنان که او را به چشم فرزندی نگریست.

فرود آمد و چنگ زد و کودک را از میان سنگ‌ها برداشت و به آشیانه‌ی خود برد. جوجه‌های سیمرغ هم از دیدن کودک، شاد شدند و او را در میان گرفتند. سیمرغ، نام کودک را «دستان» گذاشت.

۱ جمله → بدین گونه بر، روزگاری دراز برآمد که بُد کودک آنجا به راز
 ۲ جمله → زمان زیادی گذشت
 ۳ جمله → اینگونه
 ۴ جمله → بدین گونه بر، روزگاری دراز برآمد که بُد کودک آنجا به راز

مرمیه

سیمرغ، با دیدن مردم، دانست که به جست وجوی پسر آمده‌اند. پس رو به دستان کرد و گفت: «تاکنون مانند دایه‌ای مهربان، تو را پرورانده‌ام؛ حال که پدر به جست‌وجوی تو آمده، بهتر است نزد او باز گردی.»
دستان با شنیدن این سخن سیمرغ، بسیار اندوهگین شد و گفت: «مرا از خود دور می‌کنی؟ مگر از من خسته شده‌ای؟»

بزرگی امکانات

سیمرغ در پاسخ گفت: «اگر با پدر بروی و رشکوه و جلال‌دستگاه او را ببینی، خواهی دانست که آشیانه‌ی من دیگر جای تو نیست. از روی بی‌مهری نیست که تو را از خود دور می‌کنم؛ بلکه خواستار سرفرازی و بزرگی تو هستم. اکنون این پرهای مرا بگیر و پیوسته با خود داشته باش؛ هر گاه به یاری من نیازمند شدی، یکی از آنها را به آتش بیفکن. بی‌درنگ، به کمک تو خواهم شتافت؛ اگر میل باز آمدن داشتی:

همان مرغ مثل بیرون از بیت سون بیارم
۲ جمله → همان گه، بیایم چو ابر سیاه بی آزارت آرم، بدین جایگاه»

آن گاه، سیمرغ پسر را برداشت و به پای کوه برد و به پدر سپرد. سام، جوانی را دید زورمند؛ که موهای سفید بلندش تا کمر آویخته بود. از دیدن او شاد شد و سپاس خدا را به جای آورد که گنااهش را بخشیده و پسر را به او بازگردانده است.

سام، نام فرزند را «زال» گذاشت و جامه‌ای گران‌بها بر او پوشانید و با همراهان و سواران به راه افتاد. دشت از فریاد شادی سپاه و خروشیدن طبل و بانگ نای، به لرزه در آمد.

دل سام شد چون بهشت برین بر آن پاک فرزند، کرد آفرین
۲ جمله →

شاهنامه، فردوسی، با کاهش و بازنویسی

درک و دریافت

- چرا کودک را بر دامنه‌ی کوه البرز گذاشتند؟ چون موی سفید داشت می‌ترسیدند به او.
- رفتار سام با سیمرغ چه فرقی داشت؟ سام همواره فرزند برادر اما سیمرغ هاله‌ی نرزدنش به او نزدیک.
- در این داستان، رفتار کدام شخصیت را نمی‌پسندید؟ چرا؟ سام چون نرزد سید حذارش را رهال کرد.
- فکر می‌کنید اگر زمان بازگشت زال به خانه، شبکه‌های خبری وجود داشتند، ماجرای پیدا شدن زال را چگونه گزارش می‌دادند؟



حکایت



بوعلی و بانگِ گاو

یکی از بزرگان، بیمار شده بود، چنان که تصوّر می‌کرد، گاو شده است. پس همه روز، بانگ می‌کرد و این و آن را می‌گفت: «مرا بکشید که از گوشت من هریسه، نیکو آید.» کار او به درجه‌ای بکشید که هیچ نمی‌خورد و اطّبا در معالجت عاجز ماندند. سرانجام، خواجه بوعلی سینا را آوردند تا او را علاج کند. خواجه، قبول کرد و گفت: «گاو کجاست تا او را بکشم؟!» جوان، همچو گاو، بانگی کرد، یعنی اینجا هستم! خواجه بوعلی گفت: «او را به میان سرای آورید و دست و پای او را ببندید و بخوابانید.» بیمار چون آن شنید، بدوید و جلو آمد، و بر پهلو راست، خُفت و پای او سخت بیستند. پس خواجه بوعلی بیامد و کارد بر کارد مالید و نشست و دست بر پهلو او نهاد، چنان که عادت قصابان باشد. پس گفت: «وه! این چه گاو لاغری است! این را نمی‌توان کشت، علف دهیدش تا فربه شود.» پس، خواجه، برخاست و بیرون آمد و حاضران را گفت: «دست و پای او را بگشایید و خوردنی، آنچه فرمایم پیش او برید و او را گویند: بخور تا زود فربه شوی.» چنان کردند که خواجه گفت. خوردنی پیش او بردند و او می‌خورد، بدان امید که فربه شود، تا او را بکشند. پس، یک ماه سپری شد و چنان که خواجه بوعلی فرموده بود، کاملاً صحت یافت.

چهارمقاله، نظامی عروضی



مفهوم این حکایت با کدام مثل تناسب دارد؟

- قدر عافیت، کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.
- هر سخن جایی و هر نکته، مکانی دارد.
- بخور تا توانی به بازوی خویش
- عقل سالم در بدن سالم است.
- بخور بخواب، کار من است؛ خدا نگاه دار من است.